

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: داستان پدر

نویسنده : پریسا روحی کاربر نودهشتیا

ژانر: اجتماعی، عاشقانه.

<<www.98iia.com>>



پدر



پریسا روحی



ملیکا پاک روش



www.98iia.com

مقدمه:

صدای بارون داره نزدیک و نزدیک تر میشه. ستاره ها رو اون دور دورها می بینم. دارن به سمت میان ...

باران خودش رو محکم به پنجره می کوبه. عین اون روز، عین اون روزلعتتی! تصاویر مبهمی از جلوی چشم هام می گذره و ذهنم رو تحت شعاع قرار میده. چشم هام رو از بارون و پنجره گرفتم. نمی خوام اون روز لعتتی رو بار دیگه مرور کنم.

توی آینه ی روبرو خودم رو دیدم؛ خودی که چند وقته نمی شناسمش. چشم های گود افتادم و موهای پریشونم و لبخند خشک شدم... لبخند خشک شدم! هنوز هم جاش می سوزه. جای سیلی که اون روز از شقایق خوردم. خودم رو جمع می کنم. دست هام داره می لرزه. نفسم داره توی سینم حبس میشه! به شمارش افتادن، انگار دیگه آخراشه، انگار دیگه وقتشه این زندگی لعتتیم تموم بشه.

شقایق هیچ وقت نفهمید. هیچ کس نفهمید! خاموش موندم تا زنده بمونم. خاموش موندم تا آبروی چند ساله ی حاج تقی بهادری توی یه روز نابود نشه. تنها چیزی که می خواستم و می خوام، دیدن دخترم ساحله! دختری که بعد از به دنیا اومدنش، یه بار هم ندیدمش. روز تولد هشت سالگیش، به دیدنش رفتم. رفتم تا با قیافه حق به جانب، ازم فاصله بگیرن. هیچ کس هیچی نمی دونست. فقط من رو یه معتاد ایدزی می دیدند که حتی نفسم هم اون ها رو آلوده می کرد. سهم هم فقط یه سیلی از شقایق و نفرین حاج تقی بود؛ فقط همین!

اشک از چشم هام سرازیر شد. خیلی وقته دیگه فراموش کردم که نباید گریه کنم. خیلی وقته فراموش کردم یه مردم. حادثه ی اون روز داره پرننگ و پرننگ تر میشه. خاطره ی اون گاراژ لعتتی، خاطره ی صدای نفرت انگیزه مژده، نزدیک تر می شدم. سایه ی محوی رو روی دیوار می دیدم. سایه هایی که گاه ناپدید می شدن. می دونستم یه نفر اون جاست. بهم گفته بودن پیام اینجا. بهم گفته بودن شقایق و دخترم درخطر! دختری که هنوز چند ماه به دنیا اومدنش مونده بود.

آرام به سمت گاراژ حرکت کردم. یه چیزی درست نبود. اینجا خیلی ساکت بود، خیلی! تنها چیزی که می دیدم سایه ها بودن. شاید فقط توهم بود ولی پھو یه چیزی به سرم خورد و چشم هام سیاهی رفت. از جام جستم. بارون هنوز داره به پنجره می خوره، چشم هام تار می بینه، مثل اون روز! اون روز که توی اون گاراژ بهوش اومدم. اون روز که صدای باران بیشتر از هر روز دیگه آزارم می داد. وقتی چشم هام رو بستم، هیچ چیزی رو نمی فهمیدم. همه جا تاریک بود. تک و تنها بودم. نمی دونستم چه اتفاقی داره میوفته. صدایی من رو به خودم آورد:

بیدار شدی پسر حاج تقی بهادری؟

صداس رو شناختم. باور نمی شد. مژده خواهر ناتیم! مژده ای که چند سال موی دماغ حاج تقی بهادری شده بود. به من نزدیک شد. اون قدر توی الکل و هروئین غرق شده بود که قیافش داد می زد به عوضی تمام عیاره! یاد شقایق افتادم. اونا کجان؟ نکنه این عوضی...! داد زدم:

— عوضی آشغال چه بلایی سر شقایق آوردی؟!

لبخند کجی روی لب نشوند و من رو عصبی ترکرد. می خواستم تک تک دنده هاش رو خرد کنم. حیف که نمی تونستم. دست و پام رو بسته بود. با آرامش تموم گفتم: زیاد عجله نکن ولی اگه می خوای زنده بمون، باید به حرفام خوب گوش کنی!

داد زدم: اونا کجان؟!

بی توجه به حرف هام، روی یه نیمکت قدیمی رنگ و رو رفته نشست و گفتم: تو یادت نیست، بچه تر از اون حرفا بودی که بفهمی وقتی که حاج تقی، زری و دخترش رو انداخت بیرون... وقتی که اونا رو آواره کرد!

لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم: نبودم ولی شنیدم که زری دزد بود. دستش کج بود. جواب محبت های حاج تقی رو با دزدی داد. حاج تقی که به خاطر مرگ پدرت اون رو به عقد خودش درآورد تا تو و مادرت بی سرپناه نمونید!

این بار اون عصبانی شد و داد زد: زری دزد نبود! زری بد نبود! این حيله و مکر پدرت برای خلاصی از دست ما بود. حاج تقی عامل مرگ پدرم بود. فقط می خواست واسه خودش اعتبار بخره. اون ما رو آواره کرد.

چشم هاش پر و خالی می شد و به زور می خواست خودش رو کنترل کنه که اشک نریزه. از روی نیمکت بلند شد و به سمتم اومد. سرم رو به سمتش چرخوند:

— می دونی که وقتی من و مادرمو انداخت بیرون، مادرم هیچی نداشت! نه آبرو. نه خانواده، تنها چیزی که داشت، من بودم و برای نگهداری از من، مجبور شد با یه معتاد عوضی پول دار ازدواج کنه! یه دائم الخمر! یه مردک عوضی! مادرمو معتاد کرد؛ معتاد کرد تا بهش وابسته بشه، معتاد کرد تا ازش سواستفاده کنه. من موندم ولی مادرم مرد. می دونی واسه چی؟

این بار اشک هاش رو دیدم که روی صورتش نقش بست:

— به خاطر ایدز! ایدز می دونی چیه؟ نمی دونی ولی من می دونم. وقتی یه آشغال میشی، وقتی که شب تا صبح مجبوری دندون درد رو تحمل کنی چون هیچ کس حاضر نیست نجاتت بده چون ارزشت از یه حیوونم پایین تره، وقتی که همه تنهات می ذارن و حتی از نگاه کردن به تو می ترسن... روبان قرمز رو می شناسی، می شناسمش! کابوس هام بود. مادرم با اون روبان، نشان دار شده بود که کسی طرفش نیاد. مادرم رو فقط با اون روبان می شناختمش.

از من فاصله گرفت. گوشیش رو ازجیش درآورد و به سمتم گرفت. شقایق رو دیدم که بی حال به طرف افتاده بود و دوتا عوضی بالای سرش ایستاده بودند. با عصبانیت تکونی به خودم دادم و داد زدم: عوضی!

کلافه شده بود. تقلای بیش از حد، باعث شد صندلی روی زمین بیوفته و پخش زمین بشم. دیگه نمی تونستم حرکتی کنم. فقط داد می زدم: می کشمت! اگه بلایی سر اونا بیاد، می کشمت!

این هم بستگی به تو داره!

تعجب و خشم هم زمان روی صورتم ظاهرشد. سرنگی روبه سمتم پرت کرد. با تعجب به سرنگ و مژده نگاه کردم. باید این رو به خودت تزریق کنی... تزریقش کنم! این رو زیرلب زمزمه کردم. به چهره ی بهت زدم نگاه کرد و گفت: شرط زنده موندن شقایق و دخترت همینه! این سرنگو تزریق کن!

به سمت اومد و چاقوی تیزی رو ازجیش درآورد. یهو در جا خشکم زد! این دختره ی دیوونه می خواست چی کار کنه؟ نفسم توی سینه حبس شد. بهم نزدیک تر شد. می تونستم صورت رنگ پریدم رو تو صفحه ی فلزی چاقو بینم. لبخند کجی روی لبش نشوند. متوجه وحشتم شده بود! گفت:

می خوام دستاتو بازکنم. باید انتخابتو بکنی؛ یا شقایق، یا خودت! فکر فرارم به سرت نزنه که من تنها نیستم.

می تونستم سایه ی دونفر رو اون دوردورها بینم. نمی دونستم کدوم کار درسته! مژده ازم فاصله گرفت و دوباره روی نیمکت نشست. یه چشمم به اون بود و یه چشمم به سرنگ. به راحتی می تونستم فرارکنم. حس کردم اون دوتا سایه درست پشت سرمه! سرم رو چرخوندم. دوتا نره غول، پشت سرم ایستاده بودن. راه فراری نداشتم. یه لحظه تصویر شقایق جلوی چشمم اومد. معلوم نبود تا الان چه بلایی سرش اومده! صدای مژده با صدای رعد و برق آسمون یکی شد:

مژده. می خوام حاج تقی بهادری، زجر بکشه! می خوام عین من همه چیزش رو از دست بده! اون سرنگ آلودست. معتادت می کنه! عین من عوضیت می کنه! تنها پسر حاج بهادر رو ازش می گیره!

نفسم دیگه بالا نیامد. از اون روز متفرم. از اون روز کزایی، از حاج تقی، از همه ی کسایی که من رو به این درد کشوندن. سردمه، خیلی سردمه! هنوز هم جای او سرنگ می سوزه و یا نه! شاید قلبمه که داره می سوزه! این وپروس نبود که من رو آلوده کرد، این همه ی کسایی بود که دور و ورم بودن و دیدن و کاری نکردن!

ان هیچ آروزی ندارم. فقط آروزم، دیدن دختر هشت سالمه. صدای بارون داره نزدیک و نزدیک تر میشه! ستاره ها رو اون دور دورها می بینم... دارن به سمتم میان. عجیبه که توی شب بارونی، این همه ستاره هست! یکیشون رو می شناسم، دخترم ساحل که داره بهم لبخند میزنه! دستم رو به سمتش دراز کردم. چه حس خوبی دارم! چه حس خوبی دارم... .

پایان

ویراستار: هانی پری

گرافیکست : mohivv

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www.98iia.com

